

گزیده‌هایی از سروده‌های فارسی

امیر حسین خنجی

www.irantarikh.com

عشق

اول سرخویش را کن آویزۀ دار
آنکه بکن ادعای عشق رخ یار
در محضر دوست هر که بی جان و سراسر
از بادۀ وصل او شود برخوردار

جنون

ای دوست بیا قلندر و مجنون باش
با سینه چاک و دیده پر خون باش
خواهی که به اسرارِ انا الحق بررسی
از دایرۀ اهل خرد بیرون باش

انتخاب دشوار

مردم به جهان دوگونه‌اند، ای بخرد! دین بارِ خرد گریزیا اهل خرد
بنگر به میان این دو تا بگزینی راهی که تورا باید و شائی و سزد

دیدم به رهی دو تا مسلمان و جهود سرکوله هردو سفره موسا بود
این طعنه به آن می زد و آن طعنه به این چون توشه هردو وعده فردا بود

در مسجد آدینه شدم وقت نماز دیدم دو هزار مرد در راز و نیاز
افراشته دست و سر به زیر و گریان کای قاصم جابر تن کافر بگداز

از درب کلیسا گذر افتادم دوش ناگاه شنیدم از درون بانگ و خروش
جمعی به نوای ارغنون می خواندند ربّاه! برای محو کُفّار بکوش

رفتم به خراباتِ مغان سیرکنان جمعی دیدم به خوش دلی باده زنان
پیری به سرود خسروانی می خواند ما را چه به ایمان و به کفر دگران

در مدرسه شیخ شهر مستِ گفتار صوفی ست به خانقاه مستِ رفتار
از خانقه و مدرسه گشتم بیزار جانم به فدای رندِ مستِ سردار

یکدم به درون خود سفر باید کرد بر رفته و آینده نظر باید کرد
باید که چو مهر و مه به عالم نگریست و از فتنه کفر و دین گذر باید کرد

عابد بی نوا

بی نوا مردی از روی نیاز رفت و مسجد و بر شد به نماز
دستها تا دو بنا گوش افراشت در دلش پیکری از کعبه نگاشت
به ادب دیده بر آن پیکر دوخت بانگ زد شعلهٔ تکبیر افروخت
سوخت تا راه به افلاک برد و از همه ملک جهان درگذرد
سر تسلیم چو بر سجده نهاد سخت روزی هاش آمد و یاد
دیده بر بست و فرو شد در فکر شد فراموشش تسبیحه و ذکر
ذکر او یاد هزاران غم و درد یاد درویشی و فقر و رخ زرد
یاد تبدار زنی بی درمان که همی نالید از جور زمان
نوعروسی به جهان و امانده شوهرش مرده و تنها مانده
یاد لالائی آن بیوهٔ پیر بر سر طفل یتیمی بی شیر
یاد آن کبودک آوارهٔ خُرد که ز سرمای زمستان افسرد
یاد نوباوهٔ بی از خانه جدا خفته در دامن یک مرد گدا
یاد مردی که به شب گرسنه ماند همه شب «یارب اطعمنی» خواند
لشکر یاد چو بر جانش تاخت ناگهان پرچم عصیان افراخت
گفت: ای داور دوران تا چند من و این محنت و اندوه و گزند

نه که ما را ز تو خواهشها بود؟ ز آن همه خواهش بیهوده چه سود!
 سالها راه تو را پیمودم چون خرا از بارکشی فرسودم
 بس در این خانه شد آمد کردم خانه شد خسته و من افسردم
 اندر این خانه به جز هیچ نبود یاوه ذکر من و تسبیح و سجود
 یاوه بیداری شبهای دراز و آن همه حق حق و آن سوز و گداز
 هیچ کس نیست در این خانه دنج من به بیهوده همی بر دم رنج
 جانم از درد پیشمانی ریش خاک بر سر کنم از کرده خویش
 ننهم ز این پس سر بر در خاک تا به کی باید شد چاکر خاک
 تا به کی حلقه این درگیرم ز این در و حلقه او دلگیرم
 روم و خانه دیگر جویم درد خود با کس دیگر گویم

چو از این گونه بسی هذیان گفت بوریافرش کمر کرد و بخفت
 دیده بر بست و فرو شد در خواب در زمان آمدش از غیب جواب
 کای تو، ای آنکه من اش بگزیده و از من آسیب فراوان دیده
 تو از آن دم که «بلی» گفته استی آن «بلی» بهر بلا گفته استی
 یاد داری که کسی گفت «آلست» اندر آن دم که تو بودی سرمست
 سوی آواز شدی پیک زنان رینا گویان، لبیک زنان
 خواب آرامش جان می دیدی خویش را شاه جهان می دیدی
 تا تو لایعقل بودی و جهول ختم شد صیغه ایجاب و قبول
 آمدی جام بلا بگزیدی حلقه دام بلا بگزیدی
 شدی از خاصان بزم بلا اینت ساقی و می و جام، هلا!
 بزم ما بزم بلا و درد است یار ما آنکه رخ او زرد است
 بزم ما کام نهنگ است ای دوست شهید این بزم شرنگ است ای دوست
 هر که او پای در این حلقه نهاد درد بگزید و خوشی داد به باد
 تا تو را درد و بلا دم ساز است در این خانه به رویت باز است
 لیک گرمی جوئی راحت دل هر کجا خواهی می کن منزل

دی «بلی» گفته کنون «نے» می گو
 تا که قارونِ زمانِ اتِ سازم
 ره آسایش و رامش می پو
 خان و مان و زرو سیمِ اتِ بدهم
 غبطهٔ خلقِ جهانِ اتِ سازم
 مکنّت و جاهِ عظیمِ اتِ بدهم

بی نوا مرد در این رؤیا بود
 ز آن صدا رشتهٔ خوابش بگسست
 که هلالای مؤذن بشنود
 بانگِ توحید چو آمدش به گوش
 بر جهید و سر جایش بنشست
 ز آن خیالات که در خواب شنید
 شد خیراتی و از خود ترسید
 دست بر سر زد با حسرت و آه
 من کنون خفته فراز آمده روز
 گر تهیدستم و درویش، روا است
 شد شبی از من بی ناله و سوز
 شاید ارطاعتِ من بیش بُدی
 گرشود دردم از این بیش روا است
 نه که آن بنده که طاعت دارد
 طشتِ سیم و زردر پیش بُدی
 ابر رحمت به سرش می بارد»

باز روزِ دگری شد آغاز
 و آن زدن حلقه به در، ک «ای دادار
 بینوا مرد و همان رنجِ دراز
 و آن سخنها که «من اینجا چه کنم!؟»
 بر من این انده و محنت به سر آر»
 یاوه بر حلقهٔ این در چه زخم!؟»

تفسیر یک رباعی خیام

در دایره‌ئی کآمدن و رفتنِ ما است آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است
 کس می‌نزند می‌در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است
 [حکیم عمر خیام نیشابوری]

شبی پرسیدم از دانای رازی خرد بهری به حکمت سرفرازی
 که من تا بوده‌ام ره می‌سپارم ولی از منزل آگاهی ندارم
 رهی پرپیچ و کور و بی‌سرانجام نه مأوائی در او نه جای آرام
 نه رهدانی که منزل باز جویم نه هم‌دردی که با او راز گویم
 پس و پیشم هزاران ره‌سپارند شتابان و دوان و بی‌قرارند
 چو من هر یک خبر پیرسان ز خویشند ز درد شک دل افکار و پریشند
 در این راهم چو گوی انداختستند تو گوئی بهر راهم ساختستند
 چه راه است اینکه او را منزلی نیست خلائق رهرو اند و واصلی نیست؟
 چه می‌باید مرا ز این ره سپردن چرا باید به رفتن پا فشردن؟

جو ابم داد آن دانای اسرار که من خود هم به این دردم گرفتار
 هزاران بار پرسیده‌ام از خویش که سرمنزل چرا ناید فرار
 در این راه دراز پیچ در پیچ نگفتستند جز رفتن به کس هیچ
 هر آن رهرو که بینی در تک و تاز چو گوشت و اکنی با تو است دمساز
 چو مقصود خود از رفتن ندانند برای خویشتن افسانه خوانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش به رفتن کوش و جز رفتن میندیش
 یکی گوید که مقصد کوی یار است وصال روی آن زیبا نگار است

یکی گوید که منزل نیک جایی است در آنجا باغ و بُستان و سرائی است در او گسترده بهر میهمانها به بزم افروزی اند از بام تا شام پرنسین جامه و زرین حمایل به خدمت ساقیان سیم پیکر کمر بسته غلامان و کنیزان به بسترهای نازار غوانی نگارین لعبتبان نار پستان به لطف و خوبی آن زیبا نگاران

بدین سان هر یکی بهر دل خویش چنان منزل که - ای نور دودیده - همه گویند: «گویا منزلی هست ولی منزل کجای است و چه سان است شنیده استم که این ره بس دراز است چو من منزل ندیده استم فرا پیش چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش چو بینی جملگان افسانه سازند تو نیز از بهر خویش افسانه‌ئی چند خیالی آورد از منزل خویش نه چشمی دیده نه گوشی شنیده در این وادی امید حاصلی هست» نشانیهایش از خلقان نهان است سرره در پس صد پرده راز است فسانه است آنچه را گویم از این بیش سپاری ره چو ما خاموش خاموش به آن افسانه نرد عشق بازند بساز و دل بدان افسانه ها بند

عزایل

شبی در بر خلایق بسته بودم
 دماغ از جوشِ فکرت منقلب بود
 سحرگاهان یکی پیرِ موقر
 اجازت خواست با صد مهربانی
 به اجلالش به خلوتگاه خواندم
 پرسیدم که چونی و از کجائی
 بگفتا قصهٔ من بس دراز است
 من از اول چنین تنها نبودم
 جهانی بود و او را پادشاهی
 من آن شه را گزین سردار بودم
 صلای عشق او در داده بودم
 نه بر حرفش گه انگشتی نهادم
 به ناگه ترک تازی کرد ایام
 کفِ خاکی که اش آدم نام کردند
 ز بس بودم به رأی خویش خرسند
 چو در دام آمدم در خویش دیدم
 نمی شد باورم کز دور گردون
 به خود می گفتم «این یک امتحان است
 در این بودم که طوفانی بر آمد
 از آن تخمی که کِشتم با دلِ شاد
 چو دزدی بر ره من شه کمین کرد
 کنون دیری است سرگردان شده استم
 تو نیز از عاشقی هوش دار! هوش دار!

به خلوت با دلم بنشسته بودم
 دو پاس از شب شد و چشم نیاسود
 بیامد با ادب زد حلقه بر در
 که با من همنشین گردد زمانی
 به تکریمش به نزد خود نشاندم
 در این تاریک شب تنها چرائی
 کسی این قصه داند کاهل راز است
 حکیمی بخرد و فرزانه بودم
 به زیر حکمش از مه تا به ماهی
 به کامش روز و شب در کار بودم
 چو خاکی بر رهش افتاده بودم
 نه امرش را به مهلت وانه ادم
 من مسند نشین افتادم از بام
 به افسونی به راهم دام کردند
 فتادم بی خبر در چنبر و بند
 به خود با چشم دوراندیش دیدم
 به جای باده در جامم شود خون
 چرا کآن شاه با من مهربان است»
 ز ساقی سنگم اندر ساغر آمد
 بری چیدم که دست کس مچیناد
 کجا معشوق با عاشق چنین کرد
 تهی پیمان‌ه و حیران شده استم
 که خون ریز آمد آن معشوق عیار

کشف

شیبی بر من در عیشی گشادند
 به من روح الامین همداستان شد
 به جان من ز دیوان معانی
 به بار آمد دلم ز آن آب روشن
 بر آن گلشن وزید از عرش بادی
 ز هر وادی به من آورد بوئی
 به گوش جان من آن لاله رویان
 من از بوی گل و از باده سرمست
 نشستم بر براق برق پرواز
 رسیدم تا حریم کبریائی
 نقاب افکنده و گیسو گشاده
 به گردش ساقیان لاله رخسار
 من مدهوش را مستی فزودند
 کشانم بر سر تختی نشانند
 مرا از جام خاص خویش دادند
 سمندم با ملائک هم عنان شد
 فرو بارید باران معانی
 کویر سینه شد فرخنده گلشن
 مُعَبَّر از عبیر هفت وادی
 به هر بوئی نشان لاله روئی
 نکیساوش نواساز و غزل خوان
 عنان اختیار افکنده از دست
 به معراج فلک رفتم فرس تاز
 به بزم نور دیدم دلربائی
 سبب و جام پیش رو نهاده
 به دست هر یکی مینای سرشار
 چو از پا در فتادم درگشودند
 ز سر تاپای من صمبها فشاندند

از آن صهبا که بر جان و تنم ریخت
 در آن ساعت ز خود جُستم نشانی
 زبانی آتشین و تیغ بر کف
 شراری ز آن تف سوزان سخن شد
 طنین افکند در من کای دل افکار
 گرت در سر هوای وصل اوی است
 طنینش در سرم شوری برانگیخت
 میان نور دیدم گل‌گذاری
 رخس چون فرودین بویش چون نوروز
 چو خورشیدِ فلک پرتو فشانی
 دلم در نور رویش غوطه زن شد
 وجودم با می و مینا در آمیخت
 ندیدم در میان نه جز زبانی
 ز تاب آب آتشگون شده تف
 به خود پیچید و دامنگیر من شد
 که ره گم کرده‌ای در کوی دلدار
 چرایت چشم دل بر چارسوی است
 ز شورش با دلم نوری در آمیخت
 بهشتی پیکری زیبا نگاری
 گش و خوب و فریبا و دل افروز
 ز نور روی او روشن جهانی
 شدم من صبح و او خورشید من شد

ذوقِ سرودن

فروغِ مهرِ برینِ پرتوی زاخگرِ ما است
 تجلیِ «ارنی» گز کلیم پوشاندند
 سرِ سریرِ ملائک به سجده بر درِ ما است
 خلیل در طلبش در طوافِ آذرِ ما است
 گهی خموش به جذبِ مهیم چون دریا
 گهی چو موج همه شورِ هر دُسرِ ما است
 حدیثِ مستیِ ما شد سَمَر به عالمِ قُدس
 که جبرئیلِ امین جرعه نوش ساغرِ ما است
 به ساکنانِ سماواتِ دل گرو ندهیم
 که عرشِ داغ وصالِ حسین و حیدرِ ما است
 ز رازِ فقر اگر مدعی بَرَد بوئی
 هزار گنج بیند که زیرِ بسترِ ما است
 در این چمن به نوائی سری رُود بر باد
 وگرنه ذوقِ سرودن همیشه دُسرِ ما است

فاش نگفتن

روز و شب سلسله پی هم پیشامدها
 کاروانها است در این راه دراز ابدی
 آتش وادی ایمن به تجلی است هنوز
 التجای «ارنی» زمزمه نیمه تمام
 در شگفتم من از این بازی طفلانه دهر
 دوش مستان سخن دجله و خون می گفتند
 باده در جوش شد و قالب مینا بشکست
 گفتم ای همنفسان فاش نگفتن ادب است
 روز و شب تار دورنگ شدن و آمدها
 هر زمانی به نوائی شنوی بانگِ در
 دیده سینا به مناجات و فغان موساها
 «لن ترانی» زازل نغمه ناقوس سما
 که به هر بام و دری دار و رسن کرده به پا
 قصه عشق و جنون بود و سر و دارِ بلا
 به ره افتاد دمان رقص کنان بی سرو پا
 میسندید که در شهر بر افتد غوغا

بازی روزگار

شنیده‌ام که چون چرخ دغلباز
 سرِ فرزنانگان شد بر سردار
 خلیفه از می فتح و ظفر مست
 به کاخ خود بزرگان را فرا خواند
 که ما بگزیده‌ی رب العبادیم
 خصوم ما خصوم کردگارند
 بزدد بر کام مروان زادگان ساز
 حریمِ حرمتِ اسلام شد خوار
 بسان خسروان بر تخت بنشست
 ز عدل و داد خویش افسانه‌ها راند
 پیمبر سیرت و نیکو نهادیم
 پریشانند و ناخوش روزگارند

ز طشتی پیش رویش پرده برداشت
 که این بدخواه تا با مادر افتاد
 هر آن کو با خدادادان برآید
 سر مُصعب به پیش جمع بگذاشت
 اساسِ خاندان او بر افتاد
 ز حق خشمی چنیش بر سر آید

حکیمی گفتش ای عبدالملک! هان!
 بر این تخت و در این کاخ و در این شهر
 سرِ پورِ پیمبر اندر این طشت
 دگر روزی مرا یاد است از ایام
 سر او هدیه شد بر طشت این بار
 چو با مختار گیتی سرگران شد
 به دور مُصعب آمد فالِ گردون
 کنون بینم سرِ مصعب بر تو
 فلک بازی کند ز این گونه بسیار
 جهان بس دیده بازیها بدین سان
 عیب‌الله شد روزی ظفر بهر
 به رسم هدیه آوردندش از دشت
 که بخت از وی بگشت و شد سیه‌کام
 در این مجلس به پیش روی مختار
 اسیر پنج‌گانه رزم آوران شد
 که بنشیند در این کاخ پر از خون
 سلامت دارد ای یزدان سرِ تو
 کند سردار و آرد بر سردار

زندگی زیبا است

آزمودم زندگی را ارمغانش یافتم
 در ترازوی دی و امروز و فردا جا نداشت
 گاه دیدم زندگی در مُردگی دارد دوام
 گاه دیدم زندگی عقلست و گه دیوانگی
 گاه در گل گاه در باران و گه در سوزِ شمع
 گاه در شور و سرورِ کودکان بی خیال
 گاه در بزمِ نشاطِ بی غمانِ شادنوش
 شعرِ حافظ بود و ضربِ تیشهٔ فرهاد بود
 زندگی تاب و تبِ جریانِ دائم بود و من
 برتر از نیک و بد و سود و زیانش یافتم
 بر فراز هر زمان و هر مکانش یافتم
 گه به روز زیستن هم بی نشانش یافتم
 گاه در مستان و گه در عاشقانش یافتم
 گاه در خاکسترِ پروانگانش یافتم
 گاه در دامنِ گرمِ مادرانش یافتم
 گاه در ضربِ شررخیزِ یلانش یافتم
 در میانِ دفترِ فرزنانگانش یافتم
 در کشاکشهای سخت و بی امانش یافتم

من از ایران ام

دوش در بزم حریفانِ تهی از اغیار
 دل به من داد پری رو صنمی خوش رفتار
 از جوان مردی من تا که تجلائی دید
 شد چو پروانه دل آشفته و بی تاب و قرار
 نازنینانه بیامد به کنارم بنشست
 لبِ یاقوت و ش آراست به زیبِ گفتار
 ساتگنی ز می معرفت آورد به من
 یعنی: اهل دلم ای دوست! ز خویشم بشمار
 نرم نرمک سخن آغازید با حُسنِ ادب
 خواست آگه شود از حال من نیک تبار
 گفتم: از نسل بزرگان ام و فرهنگ و وران
 تیره دادگران ، مردم نیکو کردار
 پور جمشید و فریدون ام و زرتشت گزین
 زاده رستم و تهمینۀ فرخنده دیار
 پدرانم همه سالار و جهان بان بودند
 چشم دوران به تماشاشان بودی بیدار
 سر ز خورشید فرا برده و بر فرق فلک
 پای سودند و سر چرخ نهادند مهار
 هر کجا در نگری از جیحون تا به فرات
 از بناهای نیاکانم بینی آثار
 در دل پارس که زایش کده ایران است
 ایستاده عظمت هاز کران تا به کنار

رو ببین بارگه داورِ دوران ، کوروش
 آن که شد اهرمن از ضربت شمشیرش خوار
 تخت جمشید که پهلو زده بر چرخ برین
 یادگار است ز دارا و شهنشاه خشیار
 قدم آهسته بنه! درگه قدس است اینجا
 سرفرود آرو زبان درکش و بنشین به وقار
 این مقامیست که شاهان به درش سر به کف اند
 ادب از دست مننه تا که نلغزی ، زنهار!
 جغد مقدونیه در سر هوس خامی پخت
 لاشه ئی گشت، و شد آواره به هر شهر و دیار
 رو به بغداد و بین کاخ آنوشروان را
 که حکایتها دارد ز شهان دادآر
 به مدائن چورسی بازی گردون بینی
 لیک با کس مگواز حادثه لیل و نهار
 جگر گیتی از انده و حسرت خون است
 زآن مصیبت که به شهر آمد در آن شب تار
 خان و تن رفت به تاراج و نشاید گفتن
 که: که بودند و چه کردند؟ نگه دار اسرار
 از همان روز که آن تلخ به کام کردند
 من شدم دیگر، و در من دگری یافت قرار
 روز دیگر شد و شب دیگر و دنیا دیگر
 گردش چرخ دگرگون شد بر گرد مدار
 جغد بر بام سرا نغمه سرا شد شب و روز
 خانه را دیو گرفت و زد بر در مسمار
 بردل و دیده یکی پرده پندار تنید
 توسن عقل در آمد به فسون در افسار

سالها رفت و نه نام از من بود و نه نشان
 شد جهان جمله به کام شبیحی افسون کار
 تا یکی شب که یکی سنبله از خاک دمید
 کاهه‌ئی رُست از آن سنبله با بُرز بهار
 داستانی است مرا یاد از آن کاهه، شگفت
 دل ندارد سرِ باز آوریِ این گفتار
 بنگر در من و عکس رخ بو مُسَلِمِ بین
 با هزاران بر و بُرز و به دوصد نقش و نگار
 هر بر و بُرز یکی کُنْدَهٗ صَد شاخِ هَرا
 میوه‌ها رُسته ز هر شاخ فزون از پندار
 سفری کن ز بخارا سوی ری تا همدان
 بنگر دانش تازی که نوشت اولِ کار؟!
 همچو فارابی و خوارزمی و پور سینا
 کاروانها است در این بادیه بیرون ز شمار
 بال بگشا به جهان عُرْفَا تا بینی
 رومی و حافظ و صد شیخ شهاب و عطار
 پرتو حکمت و عرفان جهان زا خگر ما است
 این حدیثی است که دارد دلِ تاریخ اقرار
 من از ایران ام و، این فرّه یزدانی من!
 گرتورا چشم تماشا است سر از جیب برآر
 بتِ مه پیکرِ شکر لبِ سنبِلِ گیسو
 آفرین خواند به خنجی و بر این بوم و تبار
 گفت: خه خه! همه اسباب بزرگی جمع است
 به به این بزم صفا! به به از این فرخ یار

تخت جمشید

درکنار کوههای بی‌زوال برفراز دشتهای پرسکون
 سرب‌آورده بر اوج آسمان پافروبرده به اعماق زمین
 ساکت و مغرور و صلب و استوار ایستاده با نگاهی خشمگین
 داستانگوی شکوه داریوش نغمه پرداز جلال ملک و دین
 کاین منم من خانه شاهنشهان پاسدار عزت ایران زمین
 قرن‌ها با کوله بار افتخار همسر و همگام خورشید برین
 روشنی بخش دل فرزنانگان زینت آرای سریر متقین
 ای که ز اینجا بگذری! یاد آر! یاد! ز آن جهانداران فرهنگ آفرین
 بی‌مهابا پامنه! آهسته باش! بارگاه عزت دارا است این
 نیک بنگر، گر که داری چشم هوش خانه پرافتخار ما است این

خریداران

این رهروان که طالب دیدار گشته اند در عشق روی کیست که بیمار گشته اند
 از چهره‌ئی که کلکِ مُعلّیٰ نیافرید نقشی کشیده اند و خریدار گشته اند
 حرفی شنیده اند و زبان در کشیده اند و همی تنیده اند و گرفتار گشته اند
 من مانده‌ام که این همه مردانِ پاکباز منصوران چرا به سرِ دار گشته‌اند

دل بر کسی مبنند که چون نیک بنگری
 یاران به روزِ واقعه اغیار گشته اند

دانی چرا بسی ره‌رندی گزیده اند و از کارِ بخردان همه بی‌کار گشته اند
 و از زهدِ عجب و خرقهٔ سالوس و دینِ زرق دل بر گرفته طالبِ زُنار گشته اند
 زیرا امیدِ خام ز خلقان بریده اند و از و هم دل رهیده و هشیار گشته اند
 یاری ندیده اند چو از خلقِ روزگار ز آن روز مردمان همه بیزار گشته اند

نوگل باغ شیراز

مهوشی عشوهِ گری لاله‌گذاری طناز
 دیده تا چشم سیاه و قدرعنایش دید
 مرغ جان سیرکنان رفت سوی باغ تنش
 رفتم و گفتمش ای دیده به رویت روشن
 نازنینی که جهانی به نگاهی می سوخت
 با شکرخنده به کام دل من فال گرفت
 دادمش جامی و زی خلوت خاصش بردم
 در نشاط آمد از آن باده و چون گل بشکفت
 تاب دل داد زدست و همه تن خواهش شد
 پرده شرم فکند از رخ همچون ماهش
 سینه بگشود و قبا بازگرفت از بر خویش
 دیده شد محو تماشای بلورین بدنش
 او تب آلوده و آغوش رها کرده به من
 دیدمش دوش به بزمی شده با دل دمساز
 گفت: احسنت بر این آیت زیبائی و ناز
 شد گرفتار خم اندر خم آن زلف دراز
 مهربانی کن و با این دل شوریده بساز
 بر سر لطف و صفا بود و بشد محرم راز
 مونسی یافتمش خوش دل و عشرت پرداز
 تا مگر لعبت من گردد و من لعبت باز
 شد دلش گرم تمنا و در آمد به نیاز
 آتشین گشت و به محراب هوس برد نماز
 گیسو افشانند و به وجد آمد و در کرد فراز
 کرد باغ برو دوشش به رخ مهمان باز
 دل چو آهو به چراگاه تنش در تک و تاز
 من شکرخای شدم، لعل لبش شکر ساز

پنجه شد مستِ نواز شگریِ گیسویش
 بر جبینش گل صد گوهرِ تابنده دمید
 خوش در آمیخت به من دوش و بر آویخت به تن
 هر دو تن ملتهب و بال زنان در کش و تاب
 موج موج هوس از قعر وجودِ من و او
 او شده جانِ من و من شده جانِ دلِ او
 ساعتی در حرمِ گرم وصالِ آسودم
 صبحدم گفتمش ای راحت جان اصل تو چیست
 خاست از بستر و بدرود کنان رفت ز در
 گفتمش ای کاش شبی باز شوی بنده نواز
 ما چو عمریم که چون رفت نمی آید باز
 مگر آنکه که شود این تن و دل خاک انداز
 مگر آنکه که شود این تن و دل خاک انداز

توانگر و بی‌نوا

روزی توانگرزاده‌ئی از روی نَخَوَت گفت این منم من بهترین خلقانِ عالم
 قیومِ دانا و توانا داده ما را روزی بی حد و حساب و عیشِ بی‌غم
 همسایگان محروم و ما اندر نعیمیم بیچارگان را درد و ما را هست مرهم
 هر لحظه‌اش شادی و عیشِ مدام است درویش را هر لحظه درد و رنج و ماتم
 صوم و صلواتِ ما به جای خویش دائر ذکرِ خدا جاری به لبها ماندم
 ما را خدا بگزیده و انعام کرده است پشت هزاران بی‌نوا در پیشِ ما خم

ما بنده‌ی خاصِ خدای ذوالجلالیم
 نیکو عمل، نیکو دل و نیکو خصالیم

خنجی به مجلس بود و بشنید این سخنها گفت ار بخواهی گویمت رازی نهانی
 ذاتِ تو جمعِ لقمه‌های زورگیر است گز دستها بستانده یک بی‌رحمِ جانی
 هر لقمه‌اش نفرینِ مظلومِ فقیری هر ذره‌اش فریادِ یک بی‌خانمانی
 این خانه‌ی عیشی که برپا کرده‌ای تو هر خشت آن دارد ز بیدادی نشانی
 درویش از جورِ تو در فریادِ دائم دستی برآورده است در دادارخوانی
 تو جمعِ ظلم و جور و نیرنگ و فریبی مجموعه‌ی بی‌رحمی و نامهربانی

تو اشتری، راه خدا کاوینِ سوزن
 ایمان چو الوند است و جان تو است روزن

در این میان بگذشت ز آنجا بی نوائی بشنید این گفتار و هم بشناخت ما را
 بر من بتندید آن زمان کای بی مروت این سان کنی وصف اینچنین مرد خدارا
 دیری است تا من بردرش هر بام و هر شام می دیده ام بر سفره اش جمعی گدارا
 هر ساله از بهر خدا در حج و عمره است نشناسد او اندر نماز خود قضا را
 این از تَوَلّای نماز و صوم و حج است کاو را خدا کرده است ثروتمند و دارا
 بر بنده خاص خدا مگشا زبانت اندر برش بنشین به تعظیم و مُدارا

آن بنده‌ئی را حق به دولت می نوازد
 گز صدق دل تعظیم او را پیشه سازد

من مانده ام حیران که با این خلق نادان چون می توان از راه یزدانی سخن گفت
 عقل فقیران گوئیا در چشمشان است و از این بلا پای خر من در و حل ماند
 گویا که ایمان جملگی صوم و صلاتست و این جمله بر صدعیبِ دونان پرده پوشاند
 آیا مگر نشنیده اند این بی نوایان آن عنبرین لغزی که روزی بوالحسن راند
 هر جا که بینی کاخ دولتمند بر پا است می دان که دستی گردِ غم بر کوخی افشاند
 صد خانه شد بر باد و شد یک خانه آباد و از روغن صد بیوه شمعی نور تاباند

آن دست روغن دزد و گرد افشان کدام است
 گر مرد حق است آنکه دنیایش به کام است

توانگران

توانگران که زروسیم را شمار کنند
 قفا زنند به مردم که ما به از خلقیم
 به جای دادن مالِ زکات و حق فقیر
 به بر کنند قبای حریر رنگارنگ
 ز رسم و راه ندانند جز که خوردن و خواب
 به مجلسی چونشینند صُم و بُکمان اند
 ادب مجوز توانگر که فضل و رأی و هنر
 ندیده اند ز گیتی به غیر حرص و تلاش
 به وقت خفتن خواب از دو چشمشان بپرد
 به حج روند ولی بهر خود نه بهر خدا
 نمازشان نکند نهی منکر و فحشا
 فرشته کرده به روح توانگران نفرین
 گهی ز خوانِ توانگر مخور که این دونان
 هزار حيله به راه خدا به کار کنند
 جفا کنند به آنان که کسب و کار کنند
 به مستمندان دشنامها نثار کنند
 به زیب و زیور و بر مرکب افتخار کنند
 چو کرکسان به سر سفره کارزار کنند
 به گاه گفتن چون زاغ قارقار کنند
 ز هر کجا که توانگر رود فرار کنند
 ز حرص نامه خود را چو شام تار کنند
 به روز همچو خران بارها به بار کنند
 که مکر و ریو به درگاه کردگار کنند
 و گرنه از چه بدیهای بی شمار کنند
 که گنجهای زروسیم را مهار کنند
 دهند نانی و با طعنه شرمسار کنند

چیست این زندگی

چیست این زندگی جز سرابی لحظه‌ی دردی و پیچ و تاب‌بی
 بازی‌ئی جست و خیزی فریبی روی‌شی پویشی التهابی
 رفتن و باز از پنا نشستن باز در ره گرفتن شتابی
 ذره‌سان در هوای وصالی پر زدن تا به بام حبابی
 بر دل روزگاران نوشستن داستانه‌های رنج و عذابی
 در سرای امیدیه نهفتن آرزوی دل نیم‌خوابی
 ای دلِ دردکش پویه کم کن زندگی را نیاب‌نیابی

سیاح

بسی گشته استم از خوانی به خوانی که یابم راه و رسم زندگانی
 به هر می خانه ئی گردیده ام من که تا از بی دلی یابم نشانی
 بسی خوانده استم اسفارِ محبت به صدقِ دل زدیانِ معانی
 گشوده استم بسی با ناخنِ فکر گرهم های کلافِ زندگانی
 نشسته استم به هر راهی که شاید ز گردِ ره بر آید کاروانی
 فتاده استم به کنجی با دلِ زار کنون در حسرتِ روزِ جوانی

سراب زندگانی

جهان پر مکر و افسونکار و زیبا است سرابِ زندگانی بس فریبا است
 عروسی رنگ رنگ و جلوه پرداز سبکسر نازکش مست و هوسباز
 جفاکیش و شرار انگیز و عیار دوروی و فتنه جو رذل و دغلكار
 بتی هر جائی و آلوده دامن نگاری شوخ چشم و سیمگون تن
 به بازارِ حراج آورده آغوش فروشد هر دم از جام لبش نوش
 خلائق بر درش صف بر کشیده ز عشقش دستِ غم بر سر کشیده
 به امیّد وصال و کامکاری همه در التماس و عجز و زاری
 ز خود بریده و در عشقِ او گم تن و جان شان نزار و پرت‌آلم
 بت مهر روی سنبلِ موی سرمست بر آورده به خونِ عاشقان دست
 نه کس را پای تا از وی گریزد نه کس را زهره تا با او ستیزد

ای دل

گهی اشکی گه آهی ای دل ای دل ندانم در چه راهی ای دل ای دل
 نه خاموشی نه با ما همزبانی بگواز ما چه خواهی ای دل ای دل

یاد دیرینه

به من برگو دلادر یاد داری
 چو بینی نوجوانانی سبکبال
 بگوششهای رازآمیز آرام
 چومه سر برزند از پشت کهسار
 خرامی چون به طرف بوستانی
 بگویاد آیدت آن مونس جان
 چو بینی نرگس و نسرين هماغوش
 چورقصد سنبل با بازی باد
 چو دست نرم باران بهاری
 بگو آن گونه ورخسار و گردن
 زمان عاشقی و بی‌قراری؟
 بگویاد آیدت آن شور و آن حال؟
 تورا یاد آید آن زلف سیه فام؟
 بگویاد آیدت آن ماه رخسار؟
 که تا خلوت کنی با خود زمانی
 در آن خلوتگه دور از رقیبان؟
 تورا یاد آید آن باغ برو دوش؟
 بگو آن شانه و مو آیدت یاد؟
 نوازند نوگلی بر شاخساری
 به یاد آید تورا و آن سیمگون تن؟

دل سرکششته آواره من
 دمی خوش باش بارؤیای شیرین
 هنوزم سر زشورش پر شرار است
 هنوزم دیدگان در راه اوی است
 هنوز آن لعل می نوشم تمنا است
 هنوزم همدمی جز یاد او نیست
 به غم خو کرده بی چاره من
 به یادی تازه کن او هام دیرین
 هنوزم دل ز عشقش بی قرار است
 هنوزم یوسف اندر چاه اوی است
 وصال آن برو دوشم تمنا است
 به جز با نقش اویم گفتگو نیست

هنوزم روز و شب بی صبح و شام است هنوزم قصه دل نا تمام است
 هنوز آن یارِ جانی «یارِ جانی» است هنوزم زاو امیدِ مهربانی است

ولی دیگر در این گلبن گلی نیست در این بیغوله بانگِ بلبلِ نیست
 دگر پژمرده گل‌های جوانی خزان گشته بهارِ زندگانی
 دژم گشته عذارِ آرزوها دلم گشته مزارِ آرزوها
 به دشتِ زندگی چون تک درختی منم تنه‌افزاده تیره بختی
 غبارِ غم به دامن نشسته حوادث شاخ و بالم را شکسته
 نه از دیروزها یادِ سروری نه بر فردا مرا امیدِ سوری